

در محاصره

مجموعه شعر

محمود درویش

ترجمهء تراب حق شناس

ازیرت و پیکار

این کتاب ترجمه ای ست از متن عربی:
محمود درویش: حالة حصار، دار ریاض الریس للکتب و النشر، لبنان ۲۰۰۲
با توجه به ترجمهء فرانسوی آن:

,Mahmoud Darwich, Etat de siège
,Traduit par Elias Sanbar
Actes Sud / Sindbad, Paris 2004

طرح و عکس روی جلد: برگرفته از چاپ فرانسوی.

چاپ اول در سوئد: آلفابت ماکزیم (استکهلم)
www.alfabetmaxima.com
و خانهء هنر و ادبیات (گوتنبرگ) bokartus@hotmail.com
تابستان ۱۳۸۵ (۲۰۰۶).

چاپ دوم: نشر اینترنتی، انتشارات اندیشه و پیکار ۲۰۰۷
www.peykarandeesh.org

در ژانویه ۲۰۰۲، محمود درویش در شهر رام‌الله به‌سر می‌برد که ارتش اسرائیل آن را در محاصره گرفته بود. شاعر این مجموعه را در واکنش به تهاجم ارتش اسرائیل به سرزمین‌های خودمختار فلسطین نوشته است؛ شعرهایی بالبداهه که هر قطعه‌اش لحظه‌ای، صحنه‌ای یا اندیشه‌ای گریزیا را ثبت می‌کند.

یادداشت مترجم

محمود درویش در سال ۱۹۴۲، در دهکده البروه، در فلسطین زاده شد. هنگام تأسیس دولت اسرائیل، شش ساله بود و مجبور شد همراه خانواده به لبنان پناهنده شود. یک سال بعد، مخفیانه به فلسطین بازگشتند، اما دهکده‌شان با خاک یکسان و از نقشه حذف شده بود؛ به‌جای آن، دولت اسرائیل یک مستعمره (کولونی) برپا کرده بود. این برای او به‌معنی تبعید در قلب میهن بود و تجربه‌ای تلخ که پس از آوارگی می‌چشید. چهارده ساله بود که برای نخستین‌بار، در شهر حیفا، به زندان افتاد. در آن زمان، تنها تشکیلی که می‌توانست تاحدی به سرنوشت فلسطینی‌ها بپردازد و آنها می‌توانستند دردها و آرزوهای خود را در نشریات آن آزادانه بیان کنند، حزب کمونیست بود. لذا، محمود درویش به این حزب پیوست و به نوشتن در دو نشریه «الاتحاد» و «الجدید» که وابسته به آن بودند، پرداخت. بارها به زندان یا به خارج نشدن از حوزه قضائی شهر محکوم شد و ناگزیر بود هرروز، خود را به کلانتری معرفی کند.

محمود درویش از بنیان‌گذاران موجی ادبی است که غسان کنفانی آن را «ادبیات مقاومت» نامیده است (۱).

در سال‌های دهه ۶۰ میلادی، وی با هیأتی از نویسندگان اسرائیلی، به

کشورهای بلوک شرق سفر کرد. نگارنده به‌یاد دارد که شرکت وی در این سفر، مورد انتقاد برخی از مبارزان انقلابی عرب قرار گرفت که چرا با هیأت اسرائیلی همراه شده است. اما «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» به دفاع از وی پرداخت و گفت که وظیفه هنرمندی مثل محمود، نه به‌دوش گرفتن تفنگ، بلکه معرفی ادبیات و هنر فلسطین به جهانیان است.

محمود درویش که برای ادامه تحصیل به مسکو رفته بود، در سال ۱۹۷۱، ناگهان دانشگاه را رها کرد و به قاهره رفت و مستقیماً به جنبش مردم میهنش پیوست و در جهان عرب، شور و استقبال فراوان برانگیخت. از آن پس، زندگی و اماکن اقامت او با فراز و فرودها و تحولات جنبش استقلال‌طلبانه فلسطین همراه بوده و در بیروت و تونس و پاریس و اردن و رام‌الله به‌سر برده است.

چند سال عضو کمیته اجرایی «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» بود و در سال ۱۹۹۳ که «قرارداد اسلو» امضا شد، از آن سازمان کناره گرفت. نقد وی از امضای این قرارداد به‌هیچ‌رو باعث نشد که از جنبش و تحولات آن روی‌گردان شود و به‌رغم شعری که پس از این قرارداد، در انتقاد از یاسر عرفات سرود و او را به‌همین مناسبت «سلطان احتضار» نامید و گفت «تاج و تخت جسد توست» (عرشک نعشک)، هرگز از دایره یک بحث دمکراتیک خارج نشد و زمانی که عرفات در رام‌الله در محاصره نیروهای اسرائیلی بود، به دفاعی شرافتمندانه از او برخاست.

محمود درویش رئیس «اتحادیه نویسندگان فلسطینی»، بنیان‌گذار یکی از وزین‌ترین فصل‌نامه‌های ادبی و مدرن عرب به‌نام «الکرمل» و از بنیان‌گذاران «پارلمان بین‌المللی نویسندگان» (همراه با ژاک دریدا، سلمان رشدی، پی‌یر بوردیو و...) است.

شعرهای او به زبان‌های گوناگون بسیاری ترجمه شده است. در بولتن «کانون ملی کتاب» که در معرفی ۱۲ نویسنده فلسطینی توسط وزارت فرهنگ فرانسه در سال ۱۹۹۷ منتشر شده، چنین می‌خوانیم:

«پروژه شعری او پروژه‌ای است در گوهر خود تراژیک، زیرا درک و آگاهی فلسطینی از تراژدی، به‌گفته او، چنان فرابالیده که می‌تواند هر تراژدی‌ای را، از یونان باستان گرفته تا امروز، در خود ببیند. اما این پروژه، در واقع، پروژه حماسه‌ای است تغزلی. او می‌کوشد زبان شاعرانه را در افق‌های

حماسی به پرواز درآورد، آنجا که تاریخ فضایی است از اقلیم‌های گسترده شاعرانه، که آغوش‌شان باز است به‌روی خطرکردن‌های بی‌کران ملت‌ها، تمدن‌ها و فرهنگ‌ها و بر جستار عناصر تشکیل‌دهنده هویت ذهنی در تقاطع آمیزش‌ها، کشمکش‌ها و همزیستی‌های هویتی.»

محمود درویش درباره دو جنبه از شخصیت خود، «فعال سیاسی» و «شاعر» می‌گوید:

«این دو هستی که وجود مرا می‌سازند، آنقدر با یکدیگر عجین‌اند که این تمایز درواقع، امری است نسبی و بیشتر درحد یک آرزوست تا واقعیت. این دو هستی هریک زبان خاص خود را دارند و برای جدا کردن این دو زبان و دو نحوه برداشت آن‌ها از فلسطین است که خود را بسیار مقید می‌دانم که در وجود خویش، شاعر را از فعال سیاسی متمایز کنم... من به تفکیک بین این دو جنبه از هستی‌ام نیازمندم.» (۲)

محمود درویش در جهان عرب، از محبوبیت کم‌نظیری برخوردار است. نیز گفتنی است که ترجمه آثار او در بیش از ده کتاب، به زبان فرانسه منتشر شده؛ چنان‌که به زبان انگلیسی هم ترجمه‌های متعددی از او موجود است. به فارسی نیز شعرهای وی در کتاب‌ها و دفترهای ادبی، به‌طور پراکنده یا مستقل، ترجمه شده است.

۱- رک. به ترجمه مقاله‌ای تحت عنوان «ادبیات فلسطین» در مجله «جهان نو»، شهریور ۱۳۴۸، تهران، از همین مترجم.

۲- رک. به ترجمه مصاحبه‌ای از محمود درویش در «نقطه»، شماره ۲، تابستان ۱۳۷۴، از همین مترجم.

اینجا، در سراشیب تپه ها، پیش‌ارویِ غروب
و دهانه ی توپ زمان،
کنار نهالستان‌های شکسته‌سایه،
به‌همان کاری مشغولیم که زندانیان
به‌همان که خیل بیکاران:
امید می‌پروریم!

میهنی آغوش گشوده در برابر فجر،
 هوشمندی مان کاهش یافته
 از آن گاه که خیره مانده ایم به لحظه پیروزی:
 در شب ما که روشن است از آتش توپخانه،
 شب بی معناست
 دشمنان ما بیدار می مانند
 و برای مان نور می افروزند
 در شدت سیاهی گودال های زیرزمین.

اینجا، پس از سروده‌های ایوب، دیگر کسی را انتظار نکشیده‌ایم...

اینجا، نه «من»
اینجا، «آدم» نیز رُسِ خویش را به یاد می‌آورد.

این مُحاصره تا بدان جا می‌گُستَرَد که ما بیاموزیم به دشمنانمان
نمونه‌هایی از شعرِ جاهلیت‌مان را.

سُربِی ست آسماَنِ نیَمروز
نارنجی ست شبها.
اما دلها بی طرف مانده اند
همچون گُل هایِ نشسته بر پرچین.

در مُحاصره، زندگی همان فاصله است
بین یادآوریِ آغازش
و فراموشیِ پایانش...

زندگی،
زندگی با همه آنچه دارد
زندگی با هر آنچه ندارد،
مهمان می‌کند ستاره‌هایی همجوارِ را
که بیرون از عرصه زمان‌اند...
و ابرهایی مهاجر را
که بیرون از مکان‌اند.
و زندگی در این‌جا
از خویش می‌پرسد:
چگونه زندگی را به آنها بازگردانیم؟

بر لبه پرتگاه مرگ می‌گویید:
مرا دیگر چیزی نمانده‌ست تا ببازم
آزادم من درکنار آزادی‌ام
و فردایم را در دست دارم...
به‌زودی به زندگی‌ام گام خواهم نهاد
و زاده می‌شوم آزاد، بدون پدر و مادر،
و برای نامم، حروفی لاجوردین برخواهم گزید.

اینجا بر بلندی‌های دودها، پای پلکانِ خانه
زمان شتابزده است،
و ما مثل آنان که به سوی خدا پَر می‌کشند:
درد را فراموش می‌کنیم.

درد

یعنی کدبانو، بامداد، طنابِ لباس‌ها را نیاویزد
و به پاکیزگیِ این پرچم بسنده کند.

اینجا، هیچ چیز پِژواکِ هومری ندارد.
 اساطیر آن‌گاه بر درهایِ مان می‌کوبند که ما را بدان‌ها نیاز است،
 هیچ چیز پِژواکِ هومری ندارد...
 اینجا، سرهنگی در جست‌وجویِ دولتی‌ست،
 خفته زیرِ آوارِ تروایِ آینده.

سربازان فاصله بین وجود
و عدم را
با دوربینِ تانک می‌سنجند...

ما فاصله بین جسممان
و خُمپاره را
با حسِ ششم می‌سنجیم.

شما که ایستاده‌اید بر درگاه‌ها، داخل شوید،
و با ما، قهوه عربی بنوشید
[شاید دریابید که شما نیز چون ما بشرید]
شما که ایستاده‌اید بر آستانه خانه‌ها،
دور شوید از بامدادان ما،
تا مطمئن شویم که ما نیز
بشریم، چون شما!

برای سرگرمی فرصت پیدا می‌کنیم
نرد بازی می‌کنیم، اخبارمان را مرور می‌کنیم
در روزنامه‌های دیروز خونین،
ستون پیش‌گویی را می‌خوانیم:
در سال ۲۰۰۲،
دوربین لبخند می‌زند به موالید بُرج مُحاصره.

دیروز، هر زمان که سُر اغم آمد، به او گفتم:
- قرار ما امروز نیست، برو
فردا بیا!

نویسنده‌ای طنزپرداز به‌من گفت:
- اگر پایانِ کار را از آغاز می‌دانستم،
مرا حرفی برای گفتن نمی‌ماند.

هر مرگی،
هرچند مورد انتظار،
نخستین مرگ است.
پس چگونه است که می‌بینم
زیر هر سنگ
یک ماه خفته است؟

بیهوده از خود می‌پرسم:
«به چه می‌اندیشد آن‌که همچون من است،
در این لحظه گذرا،
بر فراز آن تپه
از سه هزار سال پیش؟»
این خاطره جانم را می‌آزارد
و یاد تازه می‌شود.

هواپیماها که ناپدید می‌شوند، کبوتران به پرواز درمی‌آیند
 سپید، سپید، می‌شویند گونه آسمان را
 با بال‌های آزاد،
 باز می‌یابند زیبایی و مالکیت فضا و بازی را.
 بالاتر و بالاتر بال می‌کشایند
 کبوتران، سپید سپید...
 «ای‌کاش آسمان واقعی بود!»
 [مردی رهگذر، در فاصله دو خمپاره به‌من گفت.]

پرتو، بصیرت و آذرخش
دارند یکی می‌شوند...
به‌زودی خواهم دانست که این آیا
همان الهام است...
یا آن‌که دوستان یکدل می‌دانند
شعر گذر کرده و شاعر را ازپا درآورده است.

[به یک مُنتقد:]

- سخنم را تفسیر مکن
 با قاشقِ چای یا دَمِ پرندگان!
 سخنم در خواب، محاصره‌ام می‌کند،
 سخنی که بر زبان نیاورده‌ام،
 و مرا می‌نویسد و آن‌گاه رهایم می‌کند
 جویایِ ادامه خواب...

سَرُوها، پُشتِ سرِ سربازان،
 گلدسته‌هایی نگهدارنده آسمانند از کژی.
 پُشتِ نرده‌های آهنی،
 سربازانی می‌شاشند - در پناه تانک -
 و روز پاییزی گردشِ طلایی‌اش را به‌پایان می‌برد
 در خیابانی وسیع
 چون کلیسا پس از نیایشِ یکشنبه...

سرزمینی آغوش گشوده رو به فجر،
دیگر اختلافی نخواهیم داشت
بر سر سهم شهیدان از زمین،
نگاه کن! چگونه همسان اند
زمین را با گیاه فرش کرده اند
تا ما دوباره گردیم آیین!

زندگی را دوست می‌داریم فردا
 فردا که فرارسد، زندگی را دوست می‌داریم
 همان‌گونه که هست، عادی، فریبکار
 خاکستری یا رنگارنگ،
 نه قیامتی در آن و نه آخرتی.
 و اگر شادی بایدمان
 همان به که
 بر دل و بر گُرده سَبک باشد!
 مگر نه این‌که مؤمن کار آزموده
 از یک شادی، دوبار گزیده نمی‌شود؟!

[به یک قاتل:]

- اگر در چهره قربانی دقت می‌کردی
و بدان می‌اندیشی،
به‌یاد می‌آوردی مادرت را در اتاقِ گاز
و رها می‌شدی از فلسفه تفنگ
و نظرت را تغییر می‌دادی: این‌چنین نمی‌توان هویت را بازیافت!

[به قاتلی دیگر:]

- اگر جنین را سی روز مهلت داده بودی،
احتمال‌های دیگری بود:

شاید اشغال به پایان می‌رسید

و آن شیرخواره زمان محاصره را بهیاد نمی‌آورد،

آن‌گاه چون کودکی سالم بزرگ می‌شد و به جوانی می‌رسید
و با یکی از دخترانت در یک کلاس،

درس تاریخ باستان آسیا را می‌خواند

شاید هم به تور عشق یکدیگر می‌افتادند،

شاید صاحب دختری می‌شدند [که یهودی زاده می‌شد]

پس ببین چه کرده‌ای؟

حالا دخترت بیوه شده

و نوهات یتیم.

ببین برسر خانواده دربه‌درت چه آورده‌ای

و چگونه با یک تیر، سه کبوتر زده‌ای؟

این قافیه نبوده ضروری
نه برای حفظ نغمه‌ها
نه برای صرفه‌جویی درد.
چیزی‌ست زائد
چون مگس، سرِ سُفره.

مه تیرگیست، تیرگی ای مُتراکم از سفیدی
که پُرْتقال و زنِ نویددهنده آن را پوست می‌کنند.

تنها بودیم، تنها بودیم تا آخرین جرعه،
اگر دیدارهای رنگین‌کمان نبود.

آیا می‌آزاریم کسی را؟
آیا توهین می‌کنیم به کشوری،
اگر حتی از دور، حتی یکبار،
به ما، نمی‌از شادی برسد؟

مُحاصره همان انتظار است
انتظار بر نردبانی کج، میانِ تَنُدداد.

ما را برادرانی‌ست پشتِ این اُفق
 برادرانی خوب که دوست‌مان دارند،
 به ما می‌نگرند و می‌گیرند،
 و سپس در خلوتِ خویش می‌گویند:
 «کاش این مُحاصره این‌جا به‌نامِ واقعی‌اش نامیده می‌شد...»
 و جمله را تمام نمی‌کنند: «تنهامان نگذارید... رهامان نکنید.»

قبایل نه از خُسرو کمک می‌خواهند، نه از قیصر
 به طمع جانشینی آنان،
 زیرا حکومت بر سفره خانواده‌شان تقسیم می‌شود.
 ولی مُدرنیتَه خوش‌آیندشان بود
 و تاخت زدند
 شتر را با هواپیمای شکاری.

فریاد خواهم کشید در تنهاییِ خویش
نه که خُفتگان را بیدار کنم،
بل تا فریادم مرا بیدار کند
از خیالم که زندانی‌ست!

من آخرین تن از آن شاعرانم
که سبب بی‌خوابی‌شان همان است که دشمنان‌شان را از خواب بازمی‌دارد.
شاید زمین تنگ بوده
برای انسان‌ها
و برای خدایان.

اینجا در ما گرد آمده‌اند تاریخ‌ها سُرخ، سیاه.
 اگر گناه نبود،
 کتابِ مقدس کوچک‌تر می‌بود.
 اگر سراب نبود،
 گام‌های پیامبران بر شنزارها استوارتر بود
 و راه به‌سوی خدا، کوتاه‌تر.
 بگذار ابدیتِ ازلتیش را پایان دهد...
 من اما برای سایه زمزمه خواهم کرد،
 اگر تاریخ این بوم و بر ازدحام کمتری داشت،
 ستایش ما از رگبرگ‌های درختِ سپیدار...
 فراوان‌تر بود!

تلفات ما از دو تا هشت شهید
 هر روز،
 و ده زخمی
 و بیست خانه
 و پنجاه درخت زیتون،
 علاوه بر خلل اساسی که وارد می‌شود
 به شعر و تأثر و تابلو ناتمام.

غم‌هامان را در کَشوها نگه‌می‌داریم،
 مبادا سربازان ببینند و جشن بگیرند محاصره ما را...
 اندوه‌مان را نگه‌می‌داریم برایِ موسم‌هایِ دیگر،
 برایِ یک یادمان،
 برایِ آنچه در راه غافلگیرمان می‌کند.
 آن‌گاه که زندگی به رِوَالیِ طبیعی پیش رود
 ما نیز چون دیگران غمگین خواهیم شد برایِ دلبستگی‌هایِ شخصی‌مان
 که امروز، شعارهایی بزرگتر پنهان‌شان

داشته

و برایِ زخم‌هایِ کوچک‌مان که به خون‌ریزی‌شان اعتنا نکردیم.
 فردا، آن زمان که سرزمین شفا یابد،
 عوارضِ جانبی‌اش را احساس خواهیم کرد.

در راهی روشن از قنديل تبعيد
 چادری را می‌بینم در گلباد:
 جنوب سرکش است در برابر باد
 و شرق، غربی‌ست صوفی‌شده
 و غرب، آتش‌پس گُشتگانی‌ست که سکه صلح می‌زنند.
 و اما شمال، شمالِ دوردست
 جغرافی یا جهتی نیست
 همایشِ خدایان است!

به زن می‌گوید: «برلبه پرتگاه منتظرم باش!»
زن می‌گوید: «بیا! بیا! من خود پرتگاهم.»

زنی به ابر گفت: «محبوبم را بیوشان
آخر، جامه‌اش آغشته به خون اوست!»

«اگر باران نیستی، محبوبِ من!
 درخت باش،
 سرشار از باروری... درخت باش!
 و اگر درخت نیستی، محبوبِ من!
 سنگ باش،
 سرشار از رطوبت... سنگ باش!
 و اگر سنگ نیستی، محبوبِ من!
 ماه باش
 در رؤیایِ عروست... ماه باش!»
 [چنین می‌گفت زنی
 در تشییع جنازه فرزندش]

[به شب:]

- هرچه ادعای برابری کنی که
 همه وجودت برای همگان است...
 برای رؤیایپردازان و نگهبانان رؤیاهایشان،
 ما را اما ماه ناقصی هست
 و خونی که رنگ پیراهنت را تغییر نمی‌دهد
 ای شب...

پدری را در سوگ فرزند تسلیت می‌گوییم:
«درود خدا بر شهید باد!»
اندکی بعد، به‌او تبریک می‌گوییم تولدِ نوزادی جدید را.

[به مرگ:]

- می‌دانیم سوار بر کُدام تانک آمدی.

می‌دانیم چه می‌خواهی...

بازگرد، بدونِ انگُشتی

و از سربازان و افسران‌شان پوزش بخواه،

و بگو: «عروس و داماد دیدند که نگاه‌شان می‌کنم،

دودل شدم و بعد،

عروس را به خانوادهاش برگرداندم... گریان!»

خدایا... خدایا!
چرا به حال خود رهایم کردی؟
من هنوز کودکم...
چرا مرا نیازمندی؟

مادر گفت:

«او را ندیده‌ام که در خونش راه برود،

ارغوان پیشِ پایش ندیده‌ام.

به دیوار تکیه زده بود،

در دستش

کاسه ای بایونه داغ

و به فردایش می‌اندیشید...»

مادر گفت:

- اول متوجه قضیه نشدم.

گفتند: «کمی پیش عروسی کرد.»

و من کل زدم، رقصیدم و آواز خواندم

تا آخرین پاس شب.

وقتی مهمانان رفتند

و چیزی جز سبدهای بنفشه دور و برم باقی نماند،

پرسیدم: «عروس و داماد کجایند؟»

گفتند: «آنک دو فرشته بر آسمان

که به پایان می‌رسانند مراسم ازدواج را.»

و من کل زدم،

بعد رقصیدم و آواز سر دادم

تا از فلج شدم.

عزیز دلم!

ماه عسل پس کی به پایان می‌رسد؟

این مُحاصره ادامه خواهد یافت
تا آنگاه که محاصره‌کننده نیز مانند محاصره‌شده دریابد
که ملال
صفتی‌ست از صفاتِ آدمی.

ای شب بیداران!
خسته نشده‌اید از ممیزی نور در نمکِ ما؟
و از درخششِ گل در زخمِ ما؟
خسته نشده‌اید ای شب بیداران؟

ایستاده‌ایم همین‌جا. نشسته‌ایم همین‌جا. همیشه همین‌جا.
جاودانه همین‌جا.

تنها یک هدف داریم، یک هدف:
بودن.

جزاین، سر هرچیز دیگر اختلاف داریم:
حتی شکل پرچم ملی.

[کار درستی‌ست، ای ملت زنده! اگر شکل ساده‌الافی را برگزینی.]
سر واژه‌های سرود ملی جدید نیز اختلاف داریم.

[کار درستی‌ست اگر ترانه‌ای برگزینی از عروسی کبوتران.]
همچنان‌که سر وظایف زنان نیز اختلاف داریم.

[کار درستی‌ست اگر زنی را به ریاست اداره پلیس بگماری.]
اختلاف داریم سر درصد، سر عام و خاص،

سر هرچیز اختلاف داریم. ما را تنها یک هدف است:
بودن...

پس از آن، هر فرد فرصت کافی خواهد یافت برای گزینش هدف خود.

ژرف، ژرف
زمان حال فعل ادامه می‌دهد
به کارهای دستی‌اش،
درفراسوی هدف...

در راهش به‌طرفِ زندان، به‌من گفت:
«وقتی آزاد شوم
می‌دانم که ستایشِ وطن
همچون بدگویی از وطن
شُغلیست مثلِ مشاغلِ دیگر.»

میهنی آغوش گشوده به‌روی فَجْر
 بیدار کن اسبَت را و سوار شو
 سبکبال، سبکبال،
 تا از رؤیایت پیشی گیری،
 و بنشین - اگر آسمان سهل‌انگاری کرد -
 بر صخره‌ای که نَفَس تازه می‌کند.

چگونه حمل کنم آزادی‌ام را؟ او چگونه مرا حمل خواهد کرد؟
 کجا مَسکن گزینیم پس از ازدواج؟
 و بامدادان،
 چه بگویم به او؟
 درکنارم، خوب خوابت بُرد؟ و خواب دیدی زمین آسمان را؟
 آیا دیوانه عشق خود شدی؟ آیا صحیح و سالم از رؤیا درآمدی؟
 با من چای می‌نوشی یا شیرقهوه؟
 آبمیوه را ترجیح می‌دهی یا بوسه‌هایم؟
 [چگونه آزادی‌ام را آزاد سازم؟] ای بیگانه!
 من از تو بیگانه نیستم. این تخت، تختخوابِ توست.
 کامجو باش، آزاد، بی‌کران،
 تنم را، گُل به گُل، با نفس‌های داغت پیراکن.
 ای آزادی! مرا اهلی کن با خودت،
 به فراسوی مفاهیم ببر مرا
 تا هردو یکی شویم!
 چگونه او را حمل کنم؟ چگونه مرا حمل می‌کند؟ چگونه می‌توانم صاحبش
 باشم؟
 حال آنکه برده اویم.
 چگونه آزادی‌ام را آزاد سازم،
 بی‌آنکه از یکدیگر جدا شویم؟

اندکی از مُطلقِ آبی بی‌کران
بسنده است
برای سبک کردنِ بارِ سنگینِ این زمان
و زدودنِ لجن‌هایِ این مکان.

این مُحاصره ادامه خواهد یافت
تا درخت‌هامان را هَرَس کنند
پزشکان و کاهنان.

این مُحاصره، این مُحاصره مجازی، ادامه خواهد یافت
تا آن‌گاه که زُهد اندیشیدن را به خود بیاموزم:
پیش از خودم - سوسنی گریست
و پس از خودم - سوسنی گریست
و مکان خیره می‌شود در بیهودگیِ زمان‌ها.

بر روح است که پیاده شود
 و با گام‌های ابریشمینش پیش رود
 درکنارم، دست در دست،
 به‌سان یاران قدیمی
 که نان قدیم را باهم قسمت می‌کنند
 و جام شراب کهن را.
 این راه را باهم می‌پیماییم
 سپس روزگار هریک از ما، در دو جهت مخالف سیر خواهد کرد:
 من به‌فراسوی طبیعت،
 اما او چندان زدن را برخواهد گزید
 بر صخره‌ای مرتفع.

[به یک شاعر:]

- هرآینه غیاب از تو پنهان شود،
 به انزوای خدایان دچار می‌شوی.
 پس «درون» سرگردان بیرون خود باش
 و «بیرون» درون خویش
 حضور یاب در غیاب.

[به شعر:]
- مُحاصِرَهات را مُحاصِرَه کن.

[به نثر:]

- دلایل را از قاموسِ فقیهان بیرون آر
تا به واقعیتهای دست یابی
که ویرانش کرده‌اند آن دلایل.
و غبارِ خود را شرح بده.

[به شعر و نثر:]

- باهم به پرواز درآیید

چون دو بال چلچله‌ای که بهارِ فرخنده را به ارمغان می‌آرند.

بیست سطر درباره عشق سرودم
و به خیالم رسید که این دیوارِ محاصره
بیست متر عقب نشسته است!...

وقتی برای شوخی پیدا می‌کند:
تلفنم زنگ نمی‌زند
زنگ در خانه نیز به صدا در نمی‌آید.
پس چگونه یقین کردی
که این‌جا نبوده‌ام؟

وقتی هم برای ترانه می‌یابد:
 در انتظارت، مرا یارای انتظارت نیست
 نه می‌توانم داستایفسکی بخوانم
 نه «اُم کلثوم» یا «ماریا کالاس» گوش کنم
 یا کار دیگری...
 در انتظارت،
 عقربه‌های ساعت مچی‌ام
 به سمت چپ می‌چرخد،
 به سوی زمانی که مکان ندارد.
 در انتظارت،
 ترا انتظار نکشیدم،
 ازل را منتظر بودم.

از دختر می‌پرسد: «چه گلی دوست داری؟»
 پاسخ می‌دهد: «میخک... سیاه...»
 می‌گوید: «کجا می‌بری مرا با میخک سیاه؟»
 پاسخ می‌دهد: «به سرچشمه نور درونی ام...»
 و می‌افزاید: «دورتر، دورتر، دورتر.»

[به عشق:]

- عشق، ای پرنده غیب!
 رها کن دیگر، آبی ابدی و تب غیاب را.
 به خانه‌ام بیا تا شام را باهم آماده کنیم.
 من غذا می‌پزم و تو می در جام می‌ریزی،
 و هر ترانه‌ای که خواستی برمی‌گزینی
 که یادآور بی‌طرفی مکان است و هرج و مرج عاطفه‌ها.
 اگر گفتند: «تو از پریانی...» باور کن!
 و اگر گفتند: «نوعی آنفلوآنزایی...» بازهم بپذیر!
 به‌خود خیره بنگر و حجابت را ازهم بدر.
 اما اکنون تو پیش منی، مأنوس و مهربان،
 که سیر پوست می‌کنی و پس از شام،
 یک فیلم عشقی قدیمی برایم بر می‌گزینی
 و خواهیم دید که دو قهرمان آن
 چگونه در این‌جا، به دو نظاره‌گر بدل شده‌اند.

در نخستین بامدادِ پس از این مُحصَره،
 دختری در پیِ عشقش خواهد رفت
 با پیراهنِ زربفت و شلوارِ خاکستری
 با روحیه‌ای شفاف چون زردآلو
 در اُردیبهشت ماه: امروز، همه‌چیز از آن ماست،
 همه‌چیز، محبوب من! پس زیاد دیر نکن
 مبادا کلاغی بر دوشم بنشیند...
 و تو سببی را دندان خواهی زد، درانتظارِ امید
 درانتظارِ محبوت که
 چه بسا هرگز نرسد.

«یا او، یا من!»
جنگ چنین می‌شود آغاز،
اما با دیداری نامنتظر، به‌سر می‌رسد:
«من و او!»

«من او هستم تا ابد.»
این‌گونه آغاز می‌شود عشق.
به‌پایان می‌رسد اما
با وداعی نامنتظر:
«من و او.»

«دوستت ندارم؛ از تو نفرت هم ندارم...»

زندانی به بازجو می‌گفت:

«دل من سرشار است

از آنچه برای تو اهمیتی ندارد.

دلم آکنده است از عطر گل مریم،

دلم بیگناه است، نورانی، سرشار،

و دل را فرصت آن نیست که به آزمون درآید.

آری، دوستت ندارم.

تو کیستی که دوستت بدارم؟

آیا تو پاره‌ای از من منی؟ یا موعدی برای نوشیدن چای؟

یا آوای گرفته نای؟ یا ترانه‌ای که دوستت بدارم؟

من از زندانی شدن متنفرم، نه از تو.»

چنین می‌گفت زندانی به بازجو:

«عواطفم ربطی به تو ندارد.

عواطفم شبِ خصوصی من است...»

شبی که بین بالش‌ها در حرکت است،

آزاد از وزن و از قافیه!»

این مُحاصره ادامه خواهد یافت تا آن‌گاه که اصلاح کنند
اربابانِ اُلپ، ایلیدِ جاودانه را.

کودکی زاده خواهد شد، این‌جا، هم‌اکنون،
در خیابانِ مرگ... در هر ساعت.

بازی خواهد کرد با بادبادکی چهاررنگ
[سرخ، سیاه، سفید، سبز]
سپس، به‌درونِ ستاره‌ای سرگردان می‌رود.

نشستیم دور از سرنوشت‌هامان
چون پرنده‌گانی
که می‌سازند آشیانه‌هاشان را در حُفَره تندیس‌ها
یا دودکش‌ها،
یا در چادرهای برافراشته
سرِ راهِ شاهزاده‌ای که به شکار می‌رود...

[به زندانبان:]

- به تو خواهم آموخت انتظار را
 بر درگاه مرگم که به تعویق افتاده.
 شتاب مکن، شتاب مکن!
 شاید از دست من خسته شوی
 و مرا از سایه‌ات آزاد کنی
 و وارد شب خویش شوی،
 رها از شبِ من!

[به زندانبانی دیگر:]

- به تو خواهم آموخت انتظار را

بر در یک قهوه‌خانه

آن‌گاه می‌شنوی ضربانِ قلبت را کُندتر، تُوَندتر

شاید لرزش را چون من حس کنی

شتاب مکن!

شاید چون من، آهنگی از هجرت را سوت بزنی

با اندوه اندلسی، با ترجیع‌بند فارسی.

آن‌گاه، یاسمن تو را به‌درد آورد و از این‌جا کوچ کنی...

[به زندانبان سوم:]
 - به تو خواهم آموخت انتظار را
 نشسته بر نیمکتی سنگی،
 شاید نامهامان را به هم بگوییم
 و شاید پی ببری به شباهتی تصادفی بینمان:
 تو مادری داری
 و من نیز،
 بارانمان یکیست،
 ماهمان یکی،
 و غیاب کوتاهی از خانه.

بر ویرانه خانه‌ام، سایه می‌روید سبز،
و گُرگ بر پَشَمِ میشِ من به‌خواب رفته
و خواب می‌بیند مثلِ من
و مثل فرشته
که زندگی این‌جاست
نه آن‌جا...

اساطیر تغییرِ بافتِ خود را نمی‌پذیرند
 مبادا از کار اُفتند
 مبادا کشتی‌ها در ساحلی پهلو بگیرند بیابانی،
 و آنچه خیالی‌ست، به واقعیت گرفتار آید...
 اما آن‌ها بافتِ خود را تغییر نمی‌دهند.
 هرآینه به واقعیتی برخوردند که مناسب‌شان نیست،
 با بولدوزر صافش می‌کنند،
 زیرا حقیقت برده متنی‌ست زیبا،
 سپید و بدونِ شرارت.

[به یک نیمه‌مستشرق:]
 - بگذار همان باشد که تو گمان داری
 فرض کنیم من کودنم، کودن، کودن
 و گُلْف هم بازی نمی‌کنم
 از فن‌آوری هم چیزی نمی‌فهمم
 و نمی‌توانم هواپیمایی را خلبان باشم!
 آیا زندگی را به این دلیل از من گرفتی تا از آن برای خودت

زندگی

بسازی؟
 اگر تو کس دیگری بودی، اگر من کس دیگری بودم
 دو دوست بودیم، معترف به نیازمان به کودنی...
 آیا نه این است که کودن نیز، مانند آن یهودی در «تاجر ونیزی»،
 دلی دارد و نانی
 و دو چشم برای گریستن؟

در مُحاصره، زمان مکانی می‌شود
سنگواره در ابدیت اش.
در مُحاصره، مکان زمانی می‌شود
غایب در وعده گاه اش.

مکان همان رایحه است
آن‌گاه که بوم و بری را بیهیاد می‌آورم
می‌بویم خونِ آن رایحه را
و دلم تنگ شده برایِ جانِ آواره‌ام.

این سرزمین پست است، مُرتفع است،
مقدس است، روسپیست.
برایمان اهمیتی ندارد معنای این کلمات،
زیرا شکاف،
شکاف آسمانها،
ممکن است جُغرافیا شود!

شهِید در هر روزِ جدید از زندگی‌ام، مرا در مُحاصره می‌گیرد،
 از من می‌پرسد:
 - کجا بودی؟ بازگردان به لغتنامه‌ها
 تمام واژه‌هایی را که به‌من هدیه کرده بودی،
 به‌خاطرِ آنان‌که در خواب‌اند،
 صدایت را پایین بیار!

شهِیدِ بَرایمِ تَوْضیحِ مِی‌دَهد:
 - وَرَایِ اُفُقِ رَا نِکَاویدَہَامِ دَر جِست‌وَجوئیِ بَاکَره‌گَانِ بَہِشْتِ،
 زِیرَا دُوسْتِ دَارمِ زَنَدِگیِ رَا بَرِ زَمینِ،
 بَینِ دَرخْتَانِ صَنوِیرِ وَ اَنجیرِ،
 اَمَا بَدَانِ رَاہیِ نِیَافْتَمِ،
 پَسِ بَا اَخرینِ چِیزِیِ کَہِ دَارمِ بَہِ جِست‌وَجویشِ رَفْتَمِ:
 بَا خُونِ دَر تَنِ لَاجورْدینِ.

شهید بهمن می‌آموزد:

- هیچ‌گونه زیبایی

بیرون از آزادی‌ام وجود ندارد.

شهید هشدارم می‌دهد:

- هلهله‌شان را باور مکن

پدرم را باور کن آن‌گاه که گریان به عکسم می‌نگرد:

«چطور نوبت‌مان را عوض کردی، پسرکم؟»

و پیش از من رفتی؟

نوبت من بود

نوبت من بود!»

شهید مُحاصره‌ام می‌کند:
- فقط جایگاهم را عوض کرده‌ام
و اثاث فقیرانه ام را،
غزالی بر تختخوابم گذاشتم
و هلالی بر انگشتم
تا از دردم بکاهم.

شهید مُحاصره‌ام می‌کند:
- به تشییع جنازه‌ام نیا
مگر آن‌گاه که شناخته باشی‌ام
از هیچ‌کس تعارف نمی‌طلبم.

این مُحاصره ادامه خواهد یافت
تا قانع‌مان کند
به گزینش بردگی بی‌ضرر
اما کاملاً آزادانه.

مقاومت یعنی
اطمینان از سلامتی قلب و خایگان،
و از درد ریشه‌داریت:
درد امید.

در لحظات باقی‌مانده از فجر، به بیرون از خویش گام برمی دارم
و در لحظات باقی‌مانده از شب، آهنگِ گام‌هایِ درونم را می‌شنوم.

اگر عشق بیمار شود،
درمانش می‌کنم با ورزش و ریشخند
و با جدا کردنِ آواز مخوان... از آواز.

مُحاصره از آواز مخوان مرا بَدَل می‌کند به...
زِه ششم یک ویولون.

[به یک خواننده:]

- دل میند به شعر، دخترِ غیاب،
زیرا نه الهام است،
نه اندیشه،
بل احساسِ مُغاک است.

نوشتن توله‌سگی‌ست که به دندان می‌گزد نیستی را.
نوشتن زخم می‌زند، بی‌آن‌که خون بریزد.

یارانم برپا می‌کنند همیشه برایم مراسمِ وداع را
و گوری آسوده در سایه‌سارِ بلوط
و سنگِ گوری از مرمرِ زمان.
اما به‌هنگامِ تشییع
همواره برآنان پیشی می‌گیرم:
پس مرده کیست؟ ... کی؟

دختری شهید، فرزندِ زنی شهید و مردی شهید
 خواهرِ مردی شهید و زنی شهید و
 عروسِ مادرِ شهید
 نوه پدرِ بزرگی شهید
 و همسایه عموی شهید [الخ... الخ...]
 در جهانِ متمدن، هیچ‌چیز تازه‌ای رخ نمی‌دهد.
 دورانِ بربریت به‌سر آمد،
 قربانی بی‌نام و نشان است، عادی‌ست،
 قربانی، همچون حقیقت، نسبی‌ست.
 [الخ... الخ]

آرام باشید، آرام!
سربازان می‌خواهند ترانه‌هایی گوش کنند
که شهیدان بدان‌ها گوش سپردند؛
ترانه‌هایی که هنوز
همچون عطرِ قهوه ساییده
در خون‌شان
تازه است.

آتش‌بس، یک آتش‌بس تا آموزش‌ها را بیازماییم:
 هواپیما آیا به کار شیار زدن می‌آید؟
 به آنان گفتیم: «آتش‌بس، یک آتش‌بس تا قصد یکدیگر را بیازماییم.
 شاید اندکی صلح به‌درونِ جان رخنه کند!
 آن‌گاه برسرِ عشق به آنچه دوست داریم

مُشاجره خواهیم کرد

با ابزارهایِ شاعرانه.»

پاسخ دادند: «مگر نمی‌دانید که صلح با خویشتن
 درهایِ قلعه ما را خواهد گشود
 به‌روی دستگاه‌هایِ حجاز و نهاوند؟»
 و ما گفتیم: «باشد... چه باک؟»

فنجان‌های قهوه‌مان و گنجشکان
 و درختان سبز با سایه‌های آبی
 و آفتاب که برمی‌جهد از دیواری به دیوارِ دیگر
 همچون غزال...
 و آب در ابرهایی شکل‌نهایی نگرفته،
 در قابی از آسمان که جامانده برای‌مان،
 و اشیائی دیگر که خاطره‌شان به بعد موکول شده،
 نشان می‌دهند که امروز، صبح نیرومند است و روشن،
 و این‌که ما مهمانِ ابدیتیم.

سرزمینی آغوش گشوده رو به فجر،
به‌زودی،

می‌خوابند ستارگان در زبانِ شعر.
به‌زودی،

بدرود می‌گوییم این راه دراز را
و می‌پرسیم: از کجا بی‌آغازیم؟
به‌زودی،

هشدار می‌دهیم به نرگسِ زیبایِ کوهستانی‌مان
تا مبادا مفتونِ چهره خویش شود:
«تو دیگر شایانِ شعر نیستی،
پس همان به که بنگری به زنانِ رهگذر.»

درود بر هرکه با من شریک است
در مستی من از نور، نورِ پروانه
در شبِ این دهلیز!

درود بر هرکه با من شریک است در نوشیدنِ این جام
در تراکمِ شبی سرشار از دو صندلی:
درود بر شبجم!

صلح کلامِ مُسافریست در درونِ خویش
به مسافری که به سمتِ دیگر می‌رود...

صلح دو کبوتر ناآشناست
که قسمت می‌کنند بغبغویِ آخرشان را
بر لبه مُغاک.

صلح اشتیاق دو دشمن است،
هریک جداگانه
برای خمیازه کشیدنی بر پیاده‌روِ خستگی.

صلح آه دو عاشق است که تن می‌شویند
با نورِ مَآه.

صلح پوزشِ طرفِ نیرومند است از آن‌که
ضعیف‌تر است در سلاح و نیرومندتر است در اُفق.

صلح شکسته شدنِ شمشیرهاست
رو در رویِ زیباییِ طبیعی،
آنجا که شبنم
لبه آهن را درهم می‌شکند.

صلح روزیست مأنوس، مهربان و سبکبال
که با کسی دشمنی نمی‌ورزد.

صلح قطاریست که مُتحد می‌کند سرنشینانش را که بازمی‌گردند
یا می‌روند به گردش در حومه ابدیت.

صلح اعتراف آشکار به حقیقت است:
با خیلِ کُشتگان چه کردید؟

صلح یعنی پرداختن به کاری در باغ:
در نخستین گام، چه خواهیم کاشت؟

صلح یعنی دیدنِ جاذبه
در مردمک‌هایِ روباه که غریزه را برمی‌انگیزد در وجودِ زنی هراسان.

صلح یعنی یکی آآآآه که نگه می دارد اوچهایِ موشح را
در دلِ گیتاری خونچکان.

صلح نوایِ سوگ است برای جوانی که
سوراخ کرده قلبش را خالِ زنی،
نه گلوله یا ترکشِ نارنجکی.

صلح ترانه حیات است این‌جا، در زندگی،
بر زه خوشه.

Mahmoud Darwish

State of Siege

Poems

Translated from Arabic into Persian by
Torab Haghshenas